

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»
 ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن زبیر نوشتند و او به انس بن مالک نوشت
 و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.

علی بن محمد گوید: ابن زبیر فرمان بصره را برای عمر بن عبدالله تمیمی
 نوشت و فرستاد و وقتی بدورسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبدالله
 پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.

محمد بن زبیر گوید: مردم بر عبدالله بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و
 چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به
 عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می خورند زن را از راه می گیرند و کس نیست
 مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری و به این کسان حمله ببری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام
 پاپوش مرا بده» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمر بن عبدالله
 تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش
 در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر
 کردند که او را پای گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی بن محمد گوید: بیه به هنگام امارت بصره چهل هزار از بیت المال گرفته
 بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمر بن عبدالله به امارت آمد عبدالله بن حارث
 را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را درباره این مال شکنجه داد تا عوض
 آنرا گرفت.

یزید بن عبدالله بن شخیر گوید: به عبدالله بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»
گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامر بن مسعود سپردند.

عوانه بن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستاده مردم بصره را پس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند و اتفاق کردند که عامر بن مسعود پیشوای نماز شود تا مردم در کار خویش بیندیشند، وی همان گردونک جعل است که عبدالله بن همام سلولی در باره او گوید:

«دل بیوه زنان را از گردونک جعل خنک کن» از آنرو که قدی کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزید بن معاویه بیبود، پس از آن عبدالله ابن یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه و بصره و عربان حجاز و مردم شام و جزیره بر این زیبر اتفاق کردند به جز مردم اردن که به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان بن حکم بیعت خلافت کردند.

محمد بن عمر گوید: وقتی با عبدالله بن زیبر بیعت کردند، عیبده بن زیبر را به مدینه گماشت، عبدالرحمان بن جحدم فهری را به مصر گماشت و بنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبدالملک بیست و هشت ساله بود. وقتی حصین بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که ابن زیبر را چگونه واگذاشته و خواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان و بنی امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می بینم، پیش از آنکه شام از دستتان برود و فتنه ای کور و کور رخ دهد کارتان را سامان دهید.»

گوید: رای مروان این بود که پیش ابن زیبر رود با او بیعت کند، اما عبیدالله زیاد بیامد و بنی امیه پیش وی فراهم آمدند. عبیدالله شنیده بود که مروان چه قصد دارد و

بدو گفت: «به خدا از آنچه می خواهی کسردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریبی می خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی امیه و غلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به جانب دمشق حرکت کرد و می گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته». و چون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاک بن قیس فهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امت محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد پس از او معاویه پسرش بود که شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگرستم و خویشان را ناتوان دیدم، برای شما کسی چون عمر بن خطاب رضی الله عنه جستم که ابو بکر بدو پرداخت و نیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم و نیافتم، شما به کارتان اولیتید، هر که را می خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و میان مردم نیامد تا بمسرد بعضی کسان گفتند: زهر به او خورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد به دمشق آمد که ضحاک بن قیس فهری امیر آنجا بود. زفر بن عبدالله کلابی در قنسرین به پاخاسته بود و برای ابن زبیر بیعت می گرفت. نعمان بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. حسان بن مالک کلبی که در فلسطین عامل معاویه و پس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی امیه داشت و سرور مردم فلسطین بود روح بن رباع جذامی را پیش خواند و گفت: «من ترادر فلسطین نایب خویش می کنم و میان این قبیله لخم و جذامی روم تویی کس نیستی و چون چشم آنهایی. به کمک کسانی از قومت که با تو هستند جنگ

توانی کرد.»

گوید: حسان بن مالك سوي اردن رفت و روح بن زباع را در فلسطين نايب خویش کرد. نائل بن قيس بر ضد روح بن زباع بشوريد و او را بيرون کرد و بر - فلسطين تسلط يافت و برای ابن زبير بيعت گرفت.

گوید: وچنان بود که عبدالله بن زبير به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی امیه را از مدینه تبعید کند و همگی با نانخوران و زنانشان سوي شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان دو گروه بودند: حسان بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت و برای آنها دعوت می کرد، ضحاک بن قيس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبير داشت و برای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان بن مالك در اردن به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم اردن! در باره ابن زبير و مقتولان حره چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که ابن زبير منافق است و مقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «در باره یزید بن معاویه و مقتولان خودتان در جنگ چه می گوید؟»

گفتند: «می گوئیم که یزید برحق بود و مقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می گویم: اگر دین یزید بن معاویه وقتی زنده بود برحق بود هم اکنون نیز دین وی و بارانش برحق است و اگر ابن زبير و بارانش آنروز بر باطل بوده اند اکنون نیز او و بارانش بر باطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بيعت می کنیم که با هر که با تو مخالفت کند و اطاعت ابن زبير کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر برکنار داری - مقصودشان عبدالله و خالد دو پسر یزید بن معاویه بود - که نوسالند و ما این را خوش نداریم و نمی خواهیم مردم پیری را بیارند و ما کودک را ببریم.»

گوید: وچنان بود که ضحاک بن قيس فهری به دمشق دل با ابن زبير داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی امیه آنجا بودند و نهانسی در این باره کار می کرد. حسان بن مالک از این خبر یافت و نامه ای به ضحاک نوشت و حق بنی امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی امیه و نیکی ها که باوی کرده بودند سخن آورد و او را به اطاعت بنی امیه خواند. از ابن زبیر نیز سخن آورد و از او به بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامه وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه ای از نامه را نوشت و به ناغضه داد و گفت: «اگر ضحاک نامه مرا برای مردم خواند که بهتر و گرنه به پاخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامه بنی امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامه حسان را بخوان و برای مردم بخوان.» ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی خواند، نامه ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولید بن عتبه بن ابی سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن زبیر کرد و ناسزای او گفت. یزید بن ابی نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامه او را تصدیق کرد و ناسزای ابن زبیر گفت، عمرو بن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن زبیر گفت و مردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاک بگفت تا ولید بن عتبہ و یزید بن ابی نمس و سفیان بن ابرد را که گفتهٔ حسان را تصدیق کرده بودند و ناسزای ابن زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به عمرو بن یزید حکمی تاختند و یزدند و او را به آتش بسوختند و جامه اش بدریدند.

گوید: خالد بن یزید بن معاویه که پسری بود برخاست و دوپله از منبر بالا رفت، ضحاک همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی گفت که کس مانند آن نشنیده بود و مردم را آرام کرد. آنگاه ضحاک فرود آمد و با مردم نماز جمعه کرد و به خانه رفت. آنگاه مردم کلب بیامدند و سفیان بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند و یزید بن ابی نمس را ببرند و ولید بن عتبہ گفت: «اگر من نیز از طایفهٔ کلب و غسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزید بن معاویه، خالد و عبدالله، با خالگان کلبی خویش بیامدند و او را از زندان برون بردند و مردم شام این روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان بی بودند. ضحاک به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزید بن معاویه سخن آورد و بد او گفت. جوانی از مردم کلب برخاست و با عصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند و شمشیر آویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند و بجنگیدند، مردم قیس به ابن زبیر و یاری ضحاک دعوت می کردند و مردم کلب سوی بنی امیه و خالد بن یزید دعوت می کردند و تعصب یزید داشتند. ضحاک به دارالاماره رفت و صبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان بعضی دل با بنی امیه داشتند و بعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاک کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که از آنها عذر خواست و از متنی که بر او و وابستگانش داشتند سخن آورد و گفت منظوری ندارد که برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه گفت: «شما به حسان می نویسید، ما نیز می نویسیم که از اردن بیایید و در جایبه منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می رویم و بایکی از شما بیعت می کنیم.»

گوید: بنی امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاک نیز نوشت ، مردم برون شدند، بنی امیه نیز برون شدند و پرچمها روان شد که آهنگ جایه داشتند. ثورین معن سلمی پیش ضحاک آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن زبیر خواندی و باتو بر این کار بیعت کردیم اینک به طرف این بدوی کلبی می روی که برادر زاده اش خالد بن یزید را به خلافت برداری؟»

ضحاک بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن زبیر دعوت کنیم و بر سر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاک با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

در باره جنگی که در مرج راهط میان ضحاک بن قیس و مروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده اند. محمد بن عمرو واقفی گوید: با مروان بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بیعت کردند. وی به شام بود و امید خلافت نداشت، عبیدالله بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد او را به این فکر انداخت و گفت: «تو بزرگ و سرور قریبی و ضحاک بن قیس بر تو امارت می کند؟» و این به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود و مروان با سپاهی سوی ضحاک رفت، و آنها را بکشت، ضحاک آنوقت در اطاعت ابن زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام بن عروه گوید: ضحاک در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله بن زبیر دعوت می کرد. کشته شدن وی را برای عبدالله بن زبیر نوشتند که اطاعت و نیکخواهی ضحاک را بدو گفته بودند.

راویان گفته اند که جنگ مرج راهط میان ضحاک و مروان به سال شصت و

چهارم رخ داد.

موسی بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «توپیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، این زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می زنند، این نوجوان را با ابن زبیر مقابل مکن، سینه خویش را مقابل سینه او ببر و ما با تو بیعت می کنیم، دست خود را پیش بیار» مروان دست پیش برد و با وی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی قعدة سال شصت و چهارم.

عامر بن عبدالله گوید: وقتی ضحاک خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده اند یاران وی نیز برای ابن زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و جنگی سخت کردند و ضحاک و یارانش کشته شدند.

ابن ابی الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک ولایتدار مدینه شد جوانی نو سال بود و می گفت: «ضحاک بن قیس، قبیلۀ قیس و دیگران را به بیعت خویش خواند و با آنها بیعت خلافت کرد» زفر بن عقیل فهری گفت: «این چیزی بود که ما می دانستیم، اما فرزندان زبیر می گفتند برای عبدالله بن زبیر بیعت گرفت و در راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست»

سخن از جنگ مرج راهط
ما بین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم
و اخبار مهم سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: در روایت عوانة بن حکم کلبی هست که ضحاک بن قیس که به آهنگ جابیه و دبدار حسان بن مالک برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن زبیر را علنی کرد و بنی امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق از یمینان و دیگران بر این قرار با وی بیعت کردند.

گوید: بنی امیه و پیروانشان برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود و کسان به مشورت بودند ضحاک به نعمان بن بشیر که عامل حمص بود و زفر بن حارث که عامل قنسربن بود و نائل بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت و از آنها کمک خواست که همه بر اطاعت ابن زبیر بودند. نعمان، شرحبیل بن ذی الکلاع را به کمک وی فرستاد، زفر نیز مردم قنسربن را به کمک وی فرستاد، نائل نیز مردم فلسطین را به کمک وی فرستاد و همه سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاک فراهم آمدند. کسانی که در جابیه بودند نظرهای مختلف داشتند. مالک بن هبیره سکونی دل با پسران یزید بن معاویه داشت و میخواست خلافت از آنها باشد حصین بن نمیر سکونی میخواست خلافت از مروان بن حکم باشد. مالک بن هبیره به حصین بن نمیر گفت: «بیا با این جوان که پدرش میان مازاده و خواهر زاده ماست بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می دانی» و فردا ما را به گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالد بن یزید بود.

حصین گفت: «نه، قسم به خدا نمی شود که عربان پیری بیارند و ما کودکی بیاریم.»

مالک گفت: «این سخن را از آنرومی گویی که سختی ندیده ای و بسزاحت نیفتاده ای»

گفتند: «ای ابوسلیمان آرام باش.»

مالک گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان و خاندان مروان دهی تازیانه و بند پاپوش را و درختی را که در سایه آن می نشینی به چشم حسد می بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره و عموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می شوید، با خواهرزاده تان خالد بیعت کنید.»

حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می برد و نمی توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به خدا خلافت را به اومی دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان و خاندان مروان بیعت می کنی در صورتی که می دانی که آنها خاندانی از طایفه قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن حکم همسخن شدند، روح بن زباع جذامی به پاخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن عمر بن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و سابقه اش در اسلام سخن می کنید و چنان است که می گویند ولی ابن عمر مردی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله بن زبیر می گویند و سوی وی دعوت می کنند به خدا چنان است که می گویند که او پسر زبیر حواری پیمبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی بکر صدیق، صاحب دو کمر بند سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می گویند، اما ابن زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خونها ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به کار امت محمد صلی الله علیه و سلم نیاید. اما مروان بن حکم به خدا هر جا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، او بوده که به روز حادثه خانه به دفاع از امیر مؤمنان عثمان بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن ابی طالب جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند و خردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان بن حکم بود و از خردسال خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید با عمرو بن سعید بن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمرو بن سعید بن عاص باشد و امارت حمص با خالد بن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان بن مالك، خالد بن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرك خواهرم، مردم به خاطر خرد سالیّت ترا نپذیرفتند. به خدا من این كار را جز برای تو و خاندانت نمی خواهم و با مروان نیز به خاطر شما بیعت می کنم.»

خالد بن یزید گفت: «در كار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همه مردم به تو رضا نمی دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنرا به من دهد هیچ کس از مخلوق وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتی»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان شاء الله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین می کنیم.»

گوید: و چون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت کردند و مروان با کسان سوی جایه رفت و در مرج راهط با مردم اردن از قبیلۀ کلب مقابل ضحاک فرود آمد، قوم سکا سک و سکون و غسان نیز پیش وی آمدند. حسان بن مالك نیز سوی اردن باز گشت.

گوید: عمرو بن سعید بن عاص بر پهلوی راست سپاه مروان بود عبید الله بن زیاد بر پهلوی چپ بود. بر پهلوی راست ضحاک، زیاد بن عمرو عقبلی بود و بر پهلوی چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده ام.

گوید: یزید بن ابی نمس غسانی در جایه حضور نداشت، در دمشق پنهان شده بود و چون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزید بن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشورید و بر شهر تسلط یافت و عامل ضحاک را از آنجا برون کرد و خزینه‌ها و بیت‌المال را به تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و او را به مال و مرد و سلاح کمک داد و این نخستین فتحی بود که بنی‌امیه کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاک بجنگید. آنگاه سپاه مرج هزیمت شدند و کشته شدند، ضحاک نیز کشته شد، آنروز از بزرگان شام که با ضحاک بودند، هشتاد کس کشته شدند که همگی قطیفه می‌گرفتند، کسی که قطیفه می‌گرفت دوهزار مقرر می‌گرفت. از مردم شام از همه قبایل بسیار کس کشته شد که هرگز مانند آن کشته نشده بود، از مردم بنی‌علیم کلب نیز یکی به نام مالک بن یزید همراه ضحاک بود که کشته شد. کسی که به وقت ورود قضاعه به شام، پرچمدار قوم بوده بود نیز آنروز کشته شد، وی جد مدلج بن مقدم جرسی بود، ثور بن معد نیز که رای ضحاک را بگردانیده بود کشته شد. گوید: یکی از مردم کلب سر ضحاک را بیاورد و چنانکه گفته‌اند وقتی سر را پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینک که سنم بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و به اندازه تشنه شدن خراز عمرم مانده باید دسته‌ها را مقابل هم وادارم.» گوید: چنانکه گفته‌اند آنروز مروان بر کشته‌ای گذشت و شعری به این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چه زیان؟»

«که کدام يك از دو امیر قریش غالب شود»

یکی از مردم بنی‌عبدود که هنگام کشته شدن ضحاک حضور داشته بود گوید یکی از مردم کلب به نام زحنه پسر عبدالله بر ما گذشت که ضربت فاطع بود، به هر کس نیزه می‌زد از پا درمی‌آمد و به هر کس ضربت شمشیر می‌زد کشته می‌شد، من او را می‌نگریستم و از کارش و از تربیتی که مردان را می‌کشت در شگفت بودم ناگهان یکی بر او حمله برد و زحنه او را از پای در آورد و به جا گذاشت، بر فتم و مقول را بدیدم، معلوم شد ضحاک بن قیس است، سر او را بر گرفتم و پیش مروان بردم گفت:

«نو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنته بن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید و بگفت تا چیزی به من دادند و بازحنه نیز نیکی کرد.

حبیب بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او نیام شمشیرش را بر پشت من نهاده بود و می گفت: «بی پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله بن زیاد بود و سالار پیادگانش مالک بن هبیره.

عبدالملک بن نوفل گوید: چنانکه گفته اند در آنروز بشر بن مروان پرچمی همراه داشت و جنگ می کرد و رجز می خواند و هم در آن روز عبدالعزیز بن مروان از پای در آمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم مسحارب گذشت که با تنی چند زیر پرچمی بود و به کمک مروان می جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی پیوندی که گروه ترا اندک می بینم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، از فرشتگان چند برابر ایسان که می گویی به آنها ببینندیم به کمک ما آمده اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و بخندید و کسانی از مردم اطراف خویش را بدو پیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زنش نایله دختر عماره کلبی همراهش بود و فرزندان خود را نیز همراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی کہ بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمرو پسر خلی کہ اورا بکشت و سر نعمان بن بشیر را با نائلہ زنش و فرزندش بیاورد و سر را در کنار ام ابان دختر نعمان افکند کہ زن حجاج بن یوسف شد اما نائلہ گفت: «سر را پیش من بیفکنید کہ حق من نسبت بدان بیشتر است» کہ سر را در کنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلبیان حمص بیامدند و نائلہ و فرزند وی را ببردند.

گوید: زفر بن حارث نیز از قنسرین فراری شد و بہ قرقیسیا رفت کہ عامل آنجا عیاض جرشی بود و بزید وی را گماشته بود و نگذاشت زفر وارد قرقیسیا شود اما زفر بدو گفت با قید طلاق و عتق قسم یاد می کنم کہ وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم از شہر بروم و چون وارد شہر شد بہ حمام نرفت و آنجا ماند و عیاض را برون کرد و حصار ی شد و مردم قیس سوی اورفتند.

گوید: نائل بن قیس جدامی امیر فلسطین نیز فرار کرد و در مکہ پیش ابن زبیر رفت و ہمہ مردم شام مطیع مروان شدند و با وی پیمان کردند کہ عمال خویش را بر آنجا گماشت.

راوی گوید: از آن پس کہ کار شام بر مروان فراہم آمد سوی مصر رفت کہ عامل آنجا عبدالرحمان بن جحدم قرشی دعوت ابن زبیر می کرد. عبدالرحمان با ہمہ کسانی کہ از بنی فہر با وی بودند سوی ابن زبیر رفت پس از وی مروان، عمرو بن سعید اشدق را فرستاد کہ وارد مصر شد و بر منبر آنجا بہ سخن ایستاد و چون بہ مردم گفتند کہ عمرو وارد مصر شد، بگشتند و بہ خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاہ مروان سوی دمشق باز گشت و چون نزدیک آنجا رسید خبر یافت کہ ابن زبیر، برادرش مصعب بن زبیر را سوی فلسطین فرستادہ و عمرو بن سعید بن عاص را بہ مقابلہ او فرستاد کہ پیش از آنکہ وارد شام شود با وی روبہ روشد و یاران مصعب را ہزیمت کرد. یکی از مردم بنی عذرہ بنام محمد پسر حرث کہ دایی پسران اشدق بود ہمراہ وی بود می گفت: «بہ خدا هیچ کس را در جنگ، پیادہ یا سوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می رفت و باران خود را می برد و چندان به پای می رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گوید: مروان باز گشت و در دمشق مقرر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می گویند وقتی عبیدالله بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی امیه را در تدمر دید که ابن زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن زیاد بیامد مروان می خواست بر نشیند و پیش ابن زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن زیاد بدو گفت: «تو را به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر قریشی سوی ابوخیب روی و خلافت او را بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی امیه که با تو اند به مقابله ضحاک رو و او را از شام برون کن»

عمرو بن سعید بن عاص گفت: «به خدا ابن زیاد راست می گوید تو سرور قریشی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته تر، مردم با این پسر نظردارند منظورش خالد بن یزید بن معاویه بود. مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتب بن ربیع بود. آنگاه بنی امیه را فراهم آورد که بسا وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راهط تلافی

کردند و جنگی سخت کردند که ضحاک بن قیس فهری و بیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند و پراکنده شدند. زفر بن حارث نیز با دو جوان از بنی سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دو جوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناک شدند به زفر گفتند توفرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را وا گذاشت و برفت تا به قر قیسیا رسید و مردم قیس بر او فراهم شدند و او را سر خویش کردند.

ابو جعفر گوید: حصین بن نمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و با مالک بن هبیره که گفته بود با خالد بن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد و ملک بر مروان بن حکم استقرار یافت، و چنان بود که حصین بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همه مردم کنده که در شام بودند در بلقا مقرر گیرند و لقمه آنها باشد و مروان: بلقا را به او داد. وقتی کار بنی حکم استقرار گرفت، با خالد بن یزید بن معاویه نیز شرطها کرده بودند. یک روز که مروان به مجلس خویش بود و مالک بن هبیره نیز پیش وی نشسته بود گفت: «کسانی دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی از آنهاست. از این سخن مالک بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می زد و سرمه می کشید. مالک گفت: «این سخن از آنرو می گویی که سختی ندیده ای و بزحمت نیفتاده ای.»

مروان گفت: «ای ابو سلیمان، آرام باش که با توشوخی کردیم.»

مالک گفت: «چنین باشد.»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزید بن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند. فتنه عبدالله بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنه عبدالله بن خازم در خراسان

مسلمة بن محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه‌های سمرقند و خوارزم که به دست آورده بود همراه عبدالله بن خازم برای یزید بن معاویه فرستاد و سلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزید بن معاویه بمرد و از پس وی معاویه بن یزید نیز بمرد و خبر مرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزید بن زیاد در سیستان و اسارت ابی عبیده بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه‌ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند و دوماه بر این قرار ببودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم بن زیاد دوست نداشته بودند و در آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند و بیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان در آمد و مهلب بن ابی صفر در نایب خویش کرد و چون به سرخس رسید سلیمان بن مرثد یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بدید و گفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»
گوید: پس سلم ولایت مرو و رود و فاریاب و طالقان و گوزگان را بدو داد.

اوس بن ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرا ت گماشت و برفت و چون به نیشابور رسید عبدالله بن خازم اورا بدید و گفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکری و ایل و یمن و عمان تقسیم کردی؟» آنگاه بدو گفت: «فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس و کارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمک کن»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدو دادند و اوسوی مرورفت.

گوید: مهلب بن ابی صفره خبیر یافت و بیامد و یکی از مردم بنی چشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گوید: وقتی عبدالله بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرورفت چشمی مانع او شد و میانشان زد و خوردی شد و سنگی به پیشانی چشمی خورد و از هم جدا شدند و چشمی مروروز را به دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو روز شد و دوروز پس از آن چشمی بمرد.

رشید گوزگانی گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد و پس از او معاویه بن یزید نیز بمرد مردم خراسان بر عمال خویش تاختند و آنها را بیرون کردند و هر قومی بر ناحیه ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن خازم بر خراسان چیره شد و جنگ رخ داد.

ابو جعفر گوید: در روایت ابو نعامة چنین آمده که عبدالله بن خازم بیامد و بر مرو تسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو روز با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله بن خازم با

ہفتصد کس سوی عمرو بن مرثد رفت کہ بہ طالقان بود، عمرو از آمدن عبداللہ و کشتہ شدن برادرش سلیمان خبر یافت و بہ مقابلہ وی رفت و پیش از آنکہ کسان ابن خازم بہ او برسند بر کنار رودی تلافی کردند. عبداللہ بہ کسان خود گفت: «فرود آید، عبداللہ بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زہیر بن ذویب عدوی را گرفت کہ گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون در رسید بہ ابن خازم گفتند: «اینک زہیر آمد.» عبداللہ بدو گفت: «پیش برو»

گوید: پس تلافی کردند و مدتی دراز بہ جنگیدند کہ عمرو بن مرثد کشتہ شد و یارانش ہزیمت شدند و در ہرات بہ اوس بن ثعلبہ پیوستند و عبداللہ بن خازم بہ مرو باز گشت.

گوید: چنانکہ گفتہ اند کسی کہ عمرو بن مرثد را کشت زہیر بن حیان غنوی

بود.

ابوالسری خراسانی ہراتی گوید: عبداللہ بن خازم، سلیمان و عمرو ہردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس بن ثعلبہ را بکشت، آنگاہ سوی مرو باز گشت و کسانی از مردم بکر بن وائل کہ بہ مرو روڈ بودند سوی ہرات گریختند و ہمہ بکریان دیگر ولایات خراسان بہ آنها پیوستند کہ جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس۔ ابن ثعلبہ بود.

گوید: بہ اوس گفتند: «با تو بیعت می کنیم کہ بہ مقابلہ ابن خازم روی و مضریان را از ہمہ خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می شوند. بہ جای خویش باشید اگر ابن خازم شما را وا گذاشت و گمان ندارم چنین کند، بہ ہمین ناحیہ رضایت دہید و او را بہ حال خود وا گذارید.»

بنی صہیب کہ وابستگان بنی جحدر بودند گفتند: «نہ، بہ خدا ہرگز رضایت نہ دہیم کہ ما و مضریان در یک ولایت باشیم کہ آنها دو پسر مرثد را کشتہ اند. اگر جنگ

کردن را می‌پذیری که بهتر و گرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»
گفت: «من یکی از شما هستم، هر چه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن‌خازم سوی آنها آمد پسرش موسی را نایب خویش کرد و پیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش و هرات جای گرفت.
گوید: بکریان به اوس گفتند: «برون شو، و خندقی مقابل شهر بزن و در آنجا با آنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «در شهر بمانید و ابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر دیر بماند خسته شود و رضای شما را حاصل کند و اگر ناچار شدید بجنگید.»
گوید: اما نپذیرفتند و از شهر برون شدند و خندقی مقابل آن زدند و ابن‌خازم در حدود یکسال با آنها جنگ کرد.

زهیر بن هنید گوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی انبوه از مردم بکربن و ائیل آنجا بودند و خندقی زده بودند و پیمان کرده بودند که اگر بسرخراسان تسلط یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل آنها فرود آمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل یسنی اوس بدو گفت: «با برادرانت و فرزندان پدرت جنگ می‌کنی! به خدا اگر بر آنها ظفر یافتی زندگی پس از آنها خوش نباشد. در مرو روز از آنها کشته‌ای، چه شود اگر رضایتشان را حاصل کنی و این کار را به اصلاح ببری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به آنها واگذارم راضی نشوند و اگر تو آنند که شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من و نه یکی از مردم خندق که اطاعت من می‌کنند همراه تو یک تیر نمی‌اندازیم تا با آنها اتمام حجت کنی.»

گفت: «تو فرستاده من پیش آنها باش و رضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس بن ثعلبه رفت و او را به خدا و خویشاوندی، قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز و آنها را به جان هم مینداز.»

گفت: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا، نه.»

گفت: «آنها را ببین»

گوید: هلال برفت و ارقم بن مطرف حنفی و مضمض بن یزید (یا عبدالله بن مضمض) و عاصم بن صلت، همگان حنفی، را با جماعتی از بکر بن وائل بدید و با آنها سخن کرد و سخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی صهیب پیش شما بالا گرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی صهیب رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «اگر فرستاده بودی ترامی کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دو چیز، یا شما از خراسان بروید و کس از مضریان نماند یا بمانید و همه مرکب و سلاح و طلا و نقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال بیش ابن خازم باز گشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به تو گفته بودم که از وقتی خداوند پیمبر را از مردم مضر مبعوث کرده مردم ربیعہ همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابوجعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن خازم به هرات بود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند و مردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش از دیان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیر بن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان تیز اندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید و چون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند و هزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد و در بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر با گروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می شناخت. نیمه شب بازگشت و از سرما دستش روی نیزه اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت و او را بیاورد و پیه گرم می کرد و روی دست او می نهاد، چربش کردند و آتشی بی فروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابو جعفر گوید: در روایت ابی حماد سلمی هست که ابن خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند و با اوس بن ثعلبه جنگ می کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما در مقابل اینان دیر پیاید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیع در خندق خویش مانده اید مگر از همه خراسان به این خندق بس کرده اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند و همدیگر را برای جنگ خواندند. اوس بن ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تا کنون جنگ می کرده اید با آنها جنگ کنید و به جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت وی نکردند و بیرون شدند و دو گروه مقابل شدند، ابن خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملک از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیر بن وشاح ثقفی است.»

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دوشتر کشته شود من کشته نمی شوم، اگر به شما گفتند کشته شده ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بانیزه به نوک بینی آن بزید که وقتی نیزه به نوک بینی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: و چون اسب من چکا چاک اسلحه شنید مرا به دره ای برد که میان من و حریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوک بینی اسبش زد که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی عدی حمله برد؛ بنی تمیم نیز از هرسو به دنبال وی آمدند و لختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند و راه چپ و راست گرفتند و کسانی در خندق افتادند و به وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هراسبری را که پیش وی آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی ضبیعه بود به نام حمیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید» و او را بکشتند.

گوید: پیری از بنی سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت و چون آنجا یا نزدیک آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حبنایکی از مردم بنی ربیع بن حنظله درباره کشته شدن ابن مرثدو کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
 «مقتول بودید و محبوس و فراری
 «و آنروز که ابن خازم در گودال در میانتان گرفت،
 «که جز خندقها گوری نیافتید
 «و روزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید.
 «و روزی که اوس را رها کردید
 «که برفت وارد و نیز.»

زهیر بن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: در آنروز از مردم بکرین و ائیل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس بن ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرار کرد و ابن خازم بر هرات تسلط یافت و پسر خویش محمد را آنجا گماشت شماس بن دثای عطاردی را نیز به او پیوست. بکیر بن وشاح را بر نگهبانان وی گماشت و به آنها گفت: «وی را بپرورید که خواهرزاده شما است.» که مادرش از بنی سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو باز گشت.

ابو جعفر گوید: در این سال شیعیان در کوفه به جنبش آمدند و وعده نهادند که به سال شصت و پنجم برای حرکت سوی شام و خونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند و در این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان
 برای خو نخواستی حسین

عبدالله بن عوف ازدی گوید: وقتی حسین بن علی کشته شد و ابن زیاد از

اردوگاه خویش در نخيله به کوفه آمد شيعيان همدیگر را به ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده اند که حسین را به یاری خوانده اند اما دعوت وی را احابت نکرده اند که در مجاورت ایشان کشته شده و یاریش نکرده اند. و چنان دیدند که رسوایشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته اند جز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاک نمی شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی و نیکانشان بود و عبیدالله بن سعد ازدی و عبدالله بن وال تیمی و رفاعه بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند و کسانی از نیکان و سران شیعه نیز با آنها بودند.

گوید: و چون در خانه سلیمان بن صرد فراهم شدند، مسیب بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده ایم و معرض فتنه های گونه – گونه شده ایم و از پروردگاران می خواهیم که از جمله کسان نباشیم که «فردا به ما می گوید: «مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود در طی آن پندگیر دو بیم رسان نیز بیامدتان»

«امیر مؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت بر فرزند آدم تمام می کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به مسجد خویشتن و تحسین «باران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد و ما را در دو